به فضل خلاق زمین و زمان جل شانه

حکایات لطیف

در مطبع نظامی واقع دہلی

بسم الله الرحمن الرحیم

حکایت دو زن در طفلی منازعت میکردند و گواه نداشتند هر دو پیش قاضی رفتند و انصاف خواستند
قاضی جلاد را طلبیده فرمود که طفل را دو پاره کن و بهر دو زنان بده زنی چون این سخن شنید خاموش ماند
و زن دیگر شور و فریاد آغاز کرد و گفت برای خدا طفل مرا دو نیم مکن اگر چنین انصاف است طفل را نمی
خواهم قاضی به یقین دانست که مادر طفل همین زن است طفل را باو داد و زن دیگر را تازیانه زده
براند حکایت شخصی پیش پادشاهی رفت و عرض کرد که مردی همیشه در خانهٔ من می آید و با زن
من دوستی دارد لیکن گاهی او را نمی بینم و نمیدانم که کیست میخواهم که گرفتارش کنم از حضرت امید
دارم انصاف شود پادشاه شیشهٔ عطر باو داده فرمود که بزن خود [illegible] بیار و بگو کسی را نده آن شخص
همچنان کرد پادشاه جاسوسی چند را برگماشت که گرد خانهٔ او گردند و از پارچهٔ هر کسی که بوی عطر آید
گرفته بیارند القصه حریف قابو یافته نزد زن رفت زن عطر در پارچهٔ او مالید و گفت که شوهر من
اگرچه مرا فرمود که کسی را این عطر مده لیکن تو که جان و دل منی اگر بکارت نیاید به چه کار آید
چون حریف از آنجا برآمد جاسوسان به بوی عطر سرش را گرفتند و اسیر کرده پیش
پادشاه آوردند پادشاه آن شخص را اسمه مدعی طلبید و به مدعی گفت که حریف تو حاضرست
هر چه خواهی با او بکن حکایت زنی پیش قاضی رفت و گفت که فلان مرد با من زور [illegible]
کرد قاضی آن مرد را طلبیده [illegible] چرا آبروی این زن مخفی مرد انکار کرد قاضی فرمود که ده روپیه جرمانه زن

رابده مرد ناچار بحکم قاضی زر بزن داد چون بیرون رفت قاضی مرد را فرمود برو نقد خود از زن
واپس گیر مرد چون این حکم یافت بدوید هر چند خواست که روپیه از زن بزور باز گیرد نتوانست
زن پیش قاضی باز آمد و عرض کرد که آن مرد روپیه از من بزور باز میگیرد و هنوز نداده ام اگر مرا
حضرت بسته ام قاضی گفت آن مرد که نقد بزور از تو گرفتن نتوانست ای مرتضی تو
چگونه با تو زنا کرد دروغ میگوئی برو و نقد باو بسپار و باز اینچنین افترا مکن حکایت شخصی
پیش بادشاهی رفت و گفت دی شب مردی از فوج بادشاهی بزور درخانه من آمده
با کنیز من زنا کرد بادشاه فرمود که اگر باز در خانه تو بیاید بیا و مرا خبر کن شب دوم آن مرد
باز در خانه او رفت صاحب خانه بادشاه را خبر کرد بادشاه شمشیری در دست گرفته
با او روان شد چون بخانه او رسید اول چراغ کشت بعده آن مرد را بقتل رسانید
و باز چراغ طلبیده رویش بدید و شکر خدا نمود و صاحب خانه را گفت طعامیکه بخانه تو موجود
باشد بیار صاحب خانه طعام آورد و بادشاه بخوشی تمام تناول کرد صاحب خانه پرسید
که ای خداوند چه سبب اول چراغ بکشتی و بعد از آن آن مرد را دیدی و خدا را شکر کردی و چنین
طعام بوقت خوردی بادشاه فرمود پنداشته بودم که سوای پسر من کسی را اینچنین قدرت
نیست ازین سبب اول چراغ کشتم که اگر روی پسر خواهم دید از شفقت او را کشتن نتوانم
چون کشته شد چراغ طلب کرده بدیدم شکر خدا گفتم که پسر من نبود و آنوقت که ازین واقعه
خواستی با خود گفتم که آن مرد را تا نکشم هیچ نخورم از آنوقت هیچ نخورده بودم ازین سبب
سخت گرسنه بودم که طعام بوقت خوردم حکایت دانشمندی هزار روپیه بعطاری را
بسپرد و بسفر رفت بعد مدت از سفر باز آمد روپیه از عطار خواست گفت دروغ میگوئی مرا
نسپرده دانشمند با او درآویخت مردمان جمع شدند و دانشمند را تکذیب کردند و گفتند که این عطار
بسیار دیانت دارست گاهی خیانت نکرده اگر با این بنا قصه خواهی کرد بسفر خواهی یافت
دانشمند نادیا شد و احوال نوشته ببادشاه نمود بادشاه فرمود برو و بنشین در دکان عطار سه روز پیوسته

واو هیچ نگو بیا رهم رو در آن طرف خواهم رفت ترا سلام خواهم گفت سوای جواب سلام هیچ با من
نگو چون از آنجا برویم نقد خود از عطار بخواه آنچه او بگوید مرا خبر کن دانشمند موافق حکم پادشاه بر دکان
عطار نشست روز دیگر پادشاه با حشمت بسیار از آن طرف بگذشت چون دانشمند را دید سلام کرد
دانشمند جواب سلام گفت پادشاه فرمود ای برادر گاهی نزد من نمی آیی هیچ حال خود با من نگوئی
دانشمند اندک سخن گفت و دیگر هیچ نگفت عطار این همه دید و می ترسید چون پادشاه رفت عطار از دانشمند
پرسید وقتیکه نقد القصه بردی کجا بودم و کدام شخص نزد من حاضر بود شاید فراموش کرده باشم دانشمند
احوال را گفت عطار گفت راست میگوئی خود یاد آمد القصه زر را و روپیه دانشمند را داد و عذر نمود
حکایت دو کس مال پیر زالی را سپردند و رفتند که هرگاه ما هر دو خواهیم آمد خواهیم گرفت بعد چند
روز شخصی بیامد و مال خواست و گفت شریک من مرد حالا مال بده پیرزن ناچار شد و مال بداد بعد
چند روز شخص دیگر آمد و مال خواست زن گفت شریک تو آمده بود و ترا مرده ظاهر ساخت هر چند مبالغه
کردم لیکن سخن من نشنید و همه مال برد شخص مذکور زن را پیش قاضی برد و انصاف خواست
قاضی چون از حال بسیار دریافت که زن بی تقصیر است فرمود که تو اول شرط کرده بودی که هرگاه ما
هر دو شریک بیاییم آمده مال خواهیم گرفت تو شریک خود را بیار و مال خود بگیر تنها چگونه بیایی مرد لاجواب
شده راه خود پیش گرفت حکایت غلامی از نزد صاحب خود گریخت بعد چند روز صاحب
او بشهر دیگر رفت غلام را آنجا دید او را گرفت و گفت چرا گریختی غلام هم دست در دامن خواجه
زد و گفت تو غلام من هستی نقد بسیار از من دزدیدی و گریختی حالا که ترا یافته ام بر تو سیاست
خواهم نمود القصه هر دو پیش قاضی رفتند و انصاف خواستند قاضی آن هر دو را نزد دریچه ایستاده
کرد و فرمود که یکبار هر دو سر از دریچه بیرون کنند و جلاد را فرمود که شمشیر بر سر غلام بزن غلام
چون این سخن بشنید در حال سر خود اندرون کشید و صاحب او اصلا نجنبید قاضی غلام
را شناسا نمود و بصاحب او سپرد حکایت شخصی مال بسیار صرافی را سپرد و بسفر رفت چون
باز آمد اتفاقا صراف انکار کرد و قسم خورد که مرا نسپرده آن شخص پیش قاضی رفت و احوال گفت

قاضی تامل کرد و گفت کسی را بگو که فلان صراف مال من نمیدهد تدبیری برای تو خواهم کرد قاضی
آن صراف را طلبید و گفت کارهای بسیار بمن پیش آمده است تنها کردن نتوانم ترا نائب خود گردانم
شنیدم که مستدین هستی صراف قبول کرد و بسیار خوش گردید چون بخانه رفت آن شخص را طلبید و گفت حالا مال
خود از صراف بخواه البته خواهد داد آن شخص پیش صراف رفت چون او را دید گفت بیا خوش آمدی مال تو
فراموش کرده بودم و امشب مرا یاد آمد القصه مال او را داد و از طمع نیابت پیش قاضی رفت قاضی گفت امروز
پیش پادشاه رفته بودم شنیدم که کاری بزرگ ترا خواهد سپرد شکر کن که مرتبه بزرگ خواهی یافت حالا نائب دیگر
تلاش خواهم کرد **حکایت** زنی با زن همسایه دشمنی داشت شبی شراب خورده مست شد و طفل خود را کشت
و در خانه همسایه انداخت و صباح بر او تهمت کرد که طفل مرا کشته است و او را پیش قاضی برد قاضی اول زن
همسایه را در خلوت طلبیده بسیار ترسانید و گفت راست بگو ورنه ترا خواهم کشت زن قسم خورده انکار کرد قاضی
گفت اگر دروغ نمیگویی برهنه شوی سخن تو راست میدارم زن از حیا سر فرو کرد و گفت مرا کشته شدن قبول است
برهنه نخواهم شد قاضی او را رخصت کرد و زن مدعی را در خلوت طلبیده گفت اگر دروغ نمیگویی برهنه شوی سخن تو
باور کنم زن خواست که خود را برهنه کند قاضی او را منع کرد و گفت پسر را خود کشته چون چند تازیانه زد زن اقرار
کرد که خود تقصیر کرده ام و تهمت بر او نهاده ام القصه قاضی او را بردار کشید **حکایت** شخصی هزار روپیه در کیسه
سربمهر بقاضی سپرد و بسفر رفت چون باز آمد کیسه خود همچنان از قاضی باز گرفت چون او را بگشاد فلوس دید با
قاضی مواخذه کرد قاضی گفت برو دروغ میگویی هزار روپیه بوده بودی کیسه سربمهر چنانکه سپردی باز گرفتی مردمان قاضی او را
کردند آن کس پیش پادشاه رفت عرض حال کرد سلطان تامل نموده فرمود که حالا برو کیسه را نزد من بگذار تا انصاف تو خواهم کرد
روز دیگر مسندی که بر تخت بود اندک پاره نموده بشکار رفت فراشی که آن روز نوبت او بود چون مسند پاره دید ترسید و لرزید و
فراش دیگر را نمود و گفت اگر پادشاه خواهد دید مرا خواهد کشت او پرسید که دیگری این سخن شنیده یا مسند را دیده گفت نی
گفت مترس که درین شهر رفوگری است کامل مسند پیش او ببر که آنچنان رفو خواهد کرد که کسی نخواهد دریافت
فراش بر دکان او رفت و مسند پیش او داد و گفت هرچه خواهی ترا بدهم لیکن بخوبی رفو کن رفوگر هم درهم
خواست فراش بگذاشت پادشاه از رفوگر یکشب مسند را رفو کرده بداد و فراش بعد رفو آنرا بر تخت گسترد پادشاه روز

دیگر چون مسند درست یافت از فراش پرسید که این مسند را که رفو کرده فراش تجاهل نمود بادشاه
فرمود که نترس من برای مصلحتی این را دریده بودم فراش نشان داد بادشاه رفوگر را طلبیده پرسید که
درین سال کدام کیسه مثل این مسند رفو کرده و اگر آنرا ببینی خواهی شناخت گفت آری بادشاه کیسه را نمود رفوگر
کیسه را بشناخت و گفت قاضی این شهر مرا برای رفو داده بود بادشاه قاضی را بزندان فرستاد و مالک کیسه را فرمود
که نقد نمود آن قاضی بگیر قاضی ناچار شد و نقد او را داد باز بادشاه قاضی را بر دار کشید **حکایت** شخصی را
یک کیسه دینار در خانه گم شد و بقاضی خبر کرد قاضی همه مردمان خانه را طلبید و بهر یک یک چوب داد که همه
در طول برابر بودند گفت هر که دزد است چوب او بقدر یک انگشت دراز خواهد شد چون همه را طلبید چوب
دزد بقطع کم کرد فلان دزد است کیسه دینار را از او گرفت و سیاست نمود **حکایت** شخصی با کسی شرط کرد که
اگر بازی نبازم یک تار گوشت از اندامم تراش چون بازی نباخت مدعی ایفای شرط خواست مرد
قبول نکرد هر دو پیش قاضی رفتند قاضی مدعی را گفت معاف کن قبول نکرد قاضی برهم شد و فرمود
تراش اگر اندک هم زیاده از یک تار خواهی تراشید ترا سیاست خواهم نمود مدعی بتوالست ناچار شد و معاف
کرد **حکایت** دو برادر مفلس بسفر رفتند و در راه یک کیسه زر و دو پاره لعل یافتند برادر خورد گفت که عوض
من حاصل شد حالا بخانه باز خواهم رفت برادر بزرگ گفت که سیر جهان خواهم کرد آن زر را قسمت کرده
برادر کلان حصه خود را به برادر خورد سپرد و گفت که بزن من بده چون او بخانه رسید حصه برادر بزن او داد
مگر لعل نداد بعد سه سال برادر کلان از سفر بخانه آمد پاره لعل پیش زن خود ندید از برادر پرسید که لعل چه شد
گفت بزنت تو داده ام گفت او میگوید که نیافتم گفت ای برادر زن تو دروغ میگوید آخر زن خود را تنبیه آغاز
زن بگریه پیش قاضی احوال باز نمود قاضی شوهر او را با برادر او طلبیده پرسید که وقتیکه لعل سپردی کسی حاضر بود گفت
دو کس قاضی گفت طلب آن دو کس را اندکی زر داده بیاورد و آن هر دو گواهی دادند قاضی شوهرش را
فرمود که برو از زن خود پاره لعل بگیر زن گریان شد و پیش بادشاه رفت و احوال
مفصل آنچه در پیش آمده بود به سلطان عرض کرد سلطان فرمود چرا پیش قاضی نمیروی
گفت رفته بودم او بحق من انصاف نکرد سلطان آن هر دو برادر و هر دو گواهان را طلبید و هر یک را جدا گر

وسوم داد که بصورت آن لعل بسیار شد آن هر دو برادر یکسان ساختند دان هر دو گواهان بصورت
مختلف سلطان زن را فرمود که تو هم بساز عرض کرد که من گاهی لعل ندیده ام چگونه سازم
سلطان گواهان را بسیار سیاست فرمود و گفت اگر راست بگوئید خواهم گذاشت وگرنه خواهم کشت
ناچار عرض کردند که بدروغ گواهی دادیم سلطان برادر خرد را چندتا زیانه زد اقرار کرد و عرض نمود که تقصیر کرده
ام پادشاه بر قاضی عتاب فرمود که چرا بخوبی الفحص نکردی و فصل نزن و دانید **حکایت** جوانی پیر مردی را صد
دینار سپرد و بسفر رفت چون باز آمد و دینار خواست پیر مرد انکار کرد که مرا نداده جوان پیش قاضی احوال
ظاهر نمود او پیر مرد را طلبید و پرسید که این جوان زر تو سپرده گفت نه قاضی جوان را فرمود که کسی گواه
داری گفت نه قاضی پیر مرد را گفت سوگند بخور جوان گریان شد که او را از سوگند هیچ باک نیست بارها
سوگند دروغ خورده است قاضی جوان را گفت آنوقت که زر باو سپرده کجا نشسته بودی گفت زیر درخت
گفت چرا گفتی گواه ندارم آن درخت گواه تست نزد آن درخت برو بگو که قاضی ترا میطلبد پیر مرد تبسم کرد
جوان گفت ای قاضی میترسم که درخت از حکم تو نیاید قاضی گفت مهر من ببر و بگو که این مهر قاضی
ست البته خواهد آمد جوان مهر قاضی گرفته برفت قاضی بعده از پیر مرد پرسید که جوان نزد آن درخت
رسیده باشد پیر مرد گفت رسیده باشد جوان چون نزدیک درخت رسیده مهر قاضی نموده گفت قاضی ترا
میطلبد از درخت هیچ نشنیده غمگین باز آمد و گفت مهر تو درخت را نمودم هیچ جواب نداد قاضی گفت
درخت گواهی داده باز رفت پیر مرد گفت القاضی انچه گفت هیچ درخت نیامد قاضی گفت راست
میگوئی نیامد لیکن آنوقت که از تو پرسیدم که جوان نزد درخت رسید جواب دادی که رسید اگر تو زیر آن درخت زر نگرفتی
چرا نگفتی که کدام درخت است آنرا ندیده ام از این معلوم میشود که جوان راست میگوید پیر مرد اقرار نمود
زر بجوان داد **حکایت** ماهی گیری همیشه ماهی در دریا گرفتی و در بازار فروختی روزی یک ماهی زنده گرفت
و آنچنان ماهی خوب گاهی نگرفته بود در دل گفت اگر این ماهی در بازار فروشم زیاده از قیمتش
نخواهم یافت مصلحت آن ست که پیش پادشاه برم البته بسیار انعام خواهد
را پیش پادشاه برد پادشاه چون ماهی را دید بسیار خوش گردید و حکم کرد ماهی گیر را

وزیر که حاضر بود در گوش بادشاه عرض کرد که برای یک ماهی اینقدر دادن مصلحت نیست بادشاه جواب داد
که اگر نه هم جای شرم است زیرا که حکم کرده ام وزیر گفت مصلحت آنست که از ماهی گیر باید پرسید که این
ماهی نر است یا ماده اگر بگوید که نر است ماده بخواهید و اگر ماده گوید نیز طلب ماهی گیر مثل آن
آوردن نخواهد توانست از انعام محروم خواهد ماند بادشاه سخن وزیر پسندید و از ماهی گیر پرسید که این
نر است یا ماده ماهی گیر جواب داد که این ماهی خنثی است بادشاه بسیار بخندید و دو صد روپیه انعام او را داد

حکایت سوداگران چند پیش بادشاهی رفتند و اسپان را برای عرض نمودند بادشاه بسیار پسندید
دو روپیه پیشگی داده فرمود که از ملک عرب باز اسپان بیارند سوداگران رخصت شدند روزی وزیر
در حالت خوشی و مستی وزیر را گفت که اسامی جمیع احمقان بنویس وزیر عرض کرد که چند روز
است نوشته ام اول نام نامی شما هم حضرت است بادشاه پرسید که چرا گفت سوداگران را
دو لک روپیه برای اسپان بی شناسی عنایت شد اگر بیارند نام حضرت از دفتر احمقان محو کرده
سوداگران را خواهم نوشت

حکایت روزی شاعری تقصیری کرد بادشاه جلاد را فرمود که گردن
من جدا کنیش لرزه بر اندامش افتاد و یکی او را گفت اینجا مردست مردان گاهی چنین نمی ترسند
گفت ای ندیم اگر مردی بیا بجای من بنشین تا بینم بادشاه این لطیفه بپسندید و بخندید و تقصیر او معاف کرد

حکایت زنی خوبصورت مردی او را دید و عاشق او شد آن شخص زن را پرسید که چرا پس من می آئی گفت
عاشق شده ام زن گفت پس من خواهرم عاشق شده خواهی از من خوبترست و پس من می آید برو و بر او
عاشق شو مرد از آنجا برگشت و زنی بد صورت دید بسیار ناخوش گردید باز نزد او رفت و گفت
چرا دروغ گفتی زن گفت تو نیز راست نگفتی اگر عاشق من بودی چرا پیش دیگری رفتی مرد شرمنده
شد و برگشت

حکایت کوژی را گفتند میخواهی که پشت تو راست شود یا پشت دیگران چون تو کوژ
گردد گفت می خواهم که پشت دیگر مردمان کوژ گردد تا از آن چشمی که دیگران
مرا ... آنچه من هم آنها را ببینم

حکایت شخصی هر روز شستش نان می خورد
... رفته بودم از وی پرسید که شستش نان هر روز چه سان میکنی گفت مالی را نگاه میدارم

یک نان را می اندازم و دو نان را واپس میگیرم و دو نان قرض میدهم آن دوست گفت
سخن تو هیچ نمی فهمم صاف بگو گفت یک نان که میدهم میخورم و نانی که اندازم خوشدامن را
میدهم و دو نان که واپس میگیرم پدر و مادر را میدهم و دو نان پسران خود را میدهم **حکایت**
[illegible] لنگ چون بهندوستان رسید مطربان را طلبید و گفت از بزرگان شنیده ام که هرکه
ناچ [illegible] کامل اند مطربی نابینا پیش پادشاه حاضر شد و سرود آغاز کرد پادشاه بسیار خوش
[illegible] نام او پرسید گفت نام من دولت پادشاه گفت دولت هم کور میباشد او جواب داد
[illegible] زر نبود [illegible] لنگ نباید پادشاه این جواب بسیار پسندید و انعام بسیار بخشید
بیت دو کس در راه باهم ملاقی شدند بعد سلام علیک یکی دیگری را از نام [illegible]
[illegible] چون نام دریافت استفسار کنیت نمود گفت ابو عبد الواسع الله السمیع العلیم الذی
[illegible] السماء ان تقع علی الارض الا باذنه گفت مرحبا یک پا ابالقمن القرآن
بیت روزی پادشاه از شاعری رنجیده جلاد را فرمود که او را گردن بزن [illegible] جلاد [illegible]
آوردن رفت شاعر حاضران را گفت تا شمشیر آورده شود هجو اسپ [illegible] پادشاه
[illegible] شود پادشاه تبسم نمود و تقصیر او معاف کرد **حکایت** شاعری [illegible] را
[illegible] هیچ نیافت پس هجو کرد او [illegible] نگفت روز دیگر شاعر [illegible] او رفت
گفت ای شاعر مدح کردی هیچ نیافتم هجو کردی هیچ نیافتم حالا چه [illegible]
حالا میخواهم که اگر بمیری مرثیه بگویم **حکایت** شخصی [illegible]
پیش او رفت آن شخص پرسید کیستی گفت آمدی [illegible] شرمنده گردید و گفت [illegible]
ام برای شعر نزد تو آمده ام شنیده ام که کور شدی **حکایت** روزی [illegible]
بود با امیران گفت که این را به تیر خواهم کشت تیر و کمان گرفت تیر [illegible]
پادشاه بسیار شرمنده گردید شخصی برای رفع خجالت پادشاه گفتن گرفت که پادشاه اگر هیچ را
کشتن خواستی نتوانستی لیکن بر حال او رحم کرده قصداً خطا نمود **حکایت** شخصی که طرار را

پرورد و او را زبان پارسی آموخت طوطی هر چند هر سخن می‌گفت در این چه شک روزی آن شخص طوطی را در بازار
برای فروختن برد و صد روپیه قیمت آن ظاهر کرد شخصی از طوطی پرسید که لایق صد روپیه هستی گفت در این
چه شک آن شخص خوشنود شد و طوطی را خرید و بخانه برد هر سخن که با طوطی می‌گفت جوابش در این چه شک می‌یافت در
آخر دلگیر شده گفت خطا کردم که چنین طوطی خریدم گفت در این چه شک آن شخص تبسم کرد و طوطی را آزاد
ساخت **حکایت** روزی بادشاه با شاهزاده بشکار رفت چون گرم شد بادشاه و شاهزاده لباده خود بر
دوش مسخره نهادند بادشاه تبسم کرده گفت ای مسخره بر تو بار یک خر است گفت نه بار دو خر است
حکایت مسخره با زنی نکاح کرد بعد از چهار ماه زن او پسر زائید شوهر را گفت این پسر را
چه نام خواهی نهاد گفت پیک تیز رفتار که راه نه ماه را در چهار ماه طی کرده است **حکایت** شخصی
دستار درویش گرفت و گریخت درویش بگورستان رفت و نشست مردمان او را گفتند که آن شخص
دستار تو بطرف باغ برده است تو در گورستان چرا نشسته و اینجا چه میکنی گفت او نیز آخر اینجا خواهد آمد
ازین سبب اینجا نشسته ام **حکایت** روزی سکندر با حاضران گفت که گاهی کسی را چیزی نداده
ام هر کسی هر چه از من خواسته است بخشیده ام شخصی در آن وقت عرض کرد که خداوندا مرا یک درم
ببخش سکندر فرمود که از بادشاه چیز مختصر خواستن لایق او نیست آن شخص گفت که اگر
بادشاه را یک درم دادن شرم می‌آید ملکی مرا ببخش سکندر فرمود که اول سوال کردی کم
از مرتبهٔ من و دیگر سوال کردی زیاده از مرتبهٔ خود و هر دو بیجا کردی آن شخص لاجواب شرمنده شد
حکایت شخصی پیش نویسنده رفت و گفت خطی بنویس گفت پای من درد میکند آن شخص
گفت ترا جائی فرستادن نمی‌خواهم که چنین عذر میکنی جواب داد این سخن تو راست است لیکن هرگاه
برای کسی خط می‌نویسم طلبیده میشوم برای خواندن او زیرا که دیگر شخص نوشتهٔ من خواندن نمی‌تواند **حکایت**
شخصی خطی می‌نوشت مردی بیگانه نزد او نشسته بطرف خط می‌دید آن شخص در خط نوشت که مردی بیگانه
احمق نزد من نشسته است و خط می‌خواند ازین سبب نمی‌نویسم آن مرد گفت مرا در خط احمق نوشتی چرا آن نویسنده
خط را نخوانده ام نویسنده گفت اگر نخواندی چگونه معلوم کردی که چنین نوشته ام **حکایت** شخصی

خود را گفت اگر علی الصباح دو زاغ یکجا نشسته بینی مرا خبر کن که ایشان را خواهم دید شگون نیک
خواهم یافت تمام روز مرا خوشی خواهد گذشت القصه نوکر او دو زاغ را یکجا دیده صاحب خود را
طلب کرد چون بیرون آمد یک زاغ دید زاغ دیگر پریده بود بسیار بر نوکر غضب شد تازیانه گرفت
دو سه زد برای او طعام فرستاد نوکر عرض کرد که ای خداوند تو یک زاغ دیدی طعام یافتی اگر دو می‌دیدی چه می‌یافتی
من یافتم **حکایت** روزی بادشاه ظالم تنها از شهر بیرون رفت شخصی زیر درخت نشسته دید پرسید که بادشاه
این ملک چگونه است ظالم یا عادل گفت بسیار ظالم است باز گفت مرا می‌شناسی گفت نه بادشاه گفت
منم سلطان این ملک اکنون بر سید مرا امید است بادشاه گفت تو کیستی گفت پسر فلان سوداگرم هر ماه سه روز دیوانه میشوم
امروز یکی از آنست بادشاه خندیده زر داد و از وی بگذشت **حکایت** شاعری پیش توانگری رفت و بسیار
او را ستود توانگر خوشنود شده گفت نزد من نقد نیست غله بسیار است اگر فردا بیایی بدهم شاعر بخانه خود رفت
وقت سحر نزد او باز آمد توانگر پرسید چرا آمدی گفت دیروز دادن غله وعده کردی ازین سبب آمده‌ام توانگر گفت
عجب احمق هستی تو از سخن مرا خوش کردی من نیز ترا بسخنی خوش نمودم حالا غله چرا دهم شاعر شرمنده شد و بازگشت
حکایت درویشی بر دکان بقالی رفت و در خریدن شالی بقال درویش را دشنام داد درویش در خشم
شد و پاپوش بر سر بقال زد بقال پیش کوتوال رفت و نالش نمود کوتوال درویش را طلبیده پرسید که چرا تو
بر سر بقال زدی گفت مرا دشنام داد کوتوال گفت ای درویش تقصیر بزرگ کردی تو که فقیر هستی از تو
... ستانم هشت آنه بقال را بده سزای تقصیر تو همین است درویش یک روپیه بر آورده بکوتوال داد و
یک پاپوش بر سر کوتوال زد و گفت الحمد لله الانصاف هشت آنه تو بگیر و هشت آنه او را بده **حکایت** شاعری
مسکین پیش توانگری رفت و نزدیک او نشست که میان توانگر و شاعر از یک وجب زیاده تفاوت نبود توانگر
برهم شد و درشتی کرده پرسید که در میان تو و خر چه فرق است گفت بقدر یک وجب توانگر ازین جواب خجل
شرمسار شد **حکایت** گدائی بر در توانگری رفت و سوال کرد از اندرون خانه جواب آمد که بی بی در خانه نیست
گدا گفت پارهٔ نان را سوال کرده بودم بی بی را نخواستم **حکایت** روزی امیری بر تیر انداختن رفت
تیر اندازان بسیار آنجا حاضر بودند تیر کسی بر هیچ نشانه نرسید فقیری آنجا رفت و از امیر چیزی سوال کرد امیر

پیر دلیلان هر دو دست فقیر داد و گفت هیچ را از آن فقیر تقریر هیچ پیش تاب کرد اتفاقاً امیر فقیر هیچ ندید
امیر خوش شنود گردید و صد روپیه فقیر را بخشید و رخصت کرد فقیر امیر را گفت سوال کردم هیچ نیافتم
ردی و هیچ هم بخشید و گفت صد روپیه ترا بخشیدم تو میگوئی هیچ نیافتم آنچه بخشید فقیر گفت صد روپیه
بیشتر هیچ زده گرفتم از سوال آنچه یافتم امیر خندید و انعام دیگر بخشید حکایت شخصی قاضی
کتابی دید که سر خرد میدارد و ریش دراز احمق میباشد قاضی سر خرد میداشت و ریش بسیار دراز
بود گفت که سر بزرگ کردن نمیتوانم لیکن ریش اگر باید خواهم کرد و هر اطراف تلاش کرد و نیافت ناچار
هم ریش را در دست گرفته نیم را بر چراغ گذاشت همه ریش او سوخته شد قاضی بسیار شرمنده گردید بسبب آنکه
هرچه بکتاب دید با اثبات رسید حکایت شخصی پیش درویشی رفت سه سوال کرد اول آنکه
تو میگوئی خدا تعالی همه جا حاضر است و هیچ جائی نیست بنما که کجاست دوم آنکه انسان را هیچ قدرت نیست
بار او تعالی هیچ نمیتواند کرد پس سزا آنها چرا است و اگر انسان را قدرت بود کارها بر اراده خود
میکرد سوم آنکه خداوند تعالی شیطان را در آتش دوزخ چگونه معذب کند زیرا که شیطان از
آتش است و آتش در آتش چه اثر خواهد کرد درویش کلوخی بزرگ برداشته در آن بر سرش زد آن شخص پیش قاضی
رفت و گفت از فلان درویش سه سوال کردم بر سر من چنان کلوخی زد که سر من بسیار درد میکند و هیچ
جواب نداد قاضی درویش را طلبید گفت چرا کلوخ بر سر او زدی جواب سوال او ندادی درویش گفت
این کلوخ جواب سخن او است میگوید که درد سر دارم و تو بنما که کجاست تا من خدا را بتو بنمایم و نیز ایشان
میگویند که هرچه میکنیم خدا میکند پس این کلوخ را خدا زد از من چه تقصیر و شیطان از آتش است و این از خاک است از خاک
چگونه هیچ درد رسید آن شخص شرمنده گردید و قاضی آن درویش را بسیار پسندید حکایت شخصی
نزد بخیلی رفت و چیزی سوال کرد بخیل گفت اگر یک سخن من قبول کنی هرچه بگوئی خواهم کرد درویش
پرسید آن سخن چیست گفت گاهی از من چیزی نخواه دیگر هرچه بگوئی بکنم حکایت سواری در شهری
رفت شنید که اینجا دزدان بسیارند وقت شب آن سوار سائیس را گفت که تو بخسب و من بیدار خواهم
ماند زیرا که اعتماد بر تو نیست سائیس گفت الحمد لله این چه سخن است نمی پسندم که من بخوابم

باشم و صاحب بیدار زنهار چنین نخواهم کرد القصه صاحب بخفت و بعد یک پاس بیدار گردید سایس
را گفت چه میکنی گفت در فکر هستم که خدا تعالی زمین را بر آب چگونه گسترده سوار گفت می ترسم
که دزدان آیند و کار خود کرده بروند و مرا خبر نشود گفت ای خداوند خاطر جمع بدار زنهار ... آرام
سوار باز بخفت و در نصف شب بیدار شد و سایس را پرسید چه میکنی گفت در فکر هستم که خدا تعالی
آسمان را بی ستون چگونه ایستاده کرده سوار گفت از فکر تو بسیار میترسم که مبادا اسپ را
دزدان ببرند ترا خبر نباشد سایس گفت ای خداوند بیدارم چگونه دزدان خواهند برد سوار
گفت خفتن نخواهی بخسپ من بیدار خواهم ماند گفت مرا خواب نمی آید سوار باز بخفت و چون
ساعتی از شب باقی ماند سوار بیدار شده سایس را پرسید که چه میکنی گفت اسپ را دزدان بردند الحال
در این فکر هستم که فردا زین را بر سر خود خواهم برد یا صاحب حکایت شخصی با بخیلی دوستی
داشت روزی بخیل را گفت که حالا به سفر میروم انگشتری خود بمن بده آنرا با خود خواهم داشت
هر گاه آنرا خواهم دید ترا یاد خواهم کرد بخیل جواب داد که اگر مرا یاد داشتن میخواهی هر گاه انگشت خود
خالی بینی مرا یاد کنی که انگشتری از فلان خواسته بودم نداد حکایت پادشاهی از منجمی پرسید
که چند سال از عمر من باقیست گفت ده سال پادشاه بسیار متفکر گردید و نحیف و بیمار افتاد وزیر
بسیار عاقل بود منجم را روبروی پادشاه طلبید و پرسید که چند سال از عمر تو باقیست گفت بیست
سال وزیر بالفور از شمشیر منجم را روبروی پادشاه بقتل رسانید پادشاه خوشنود گردید
بپسندید و باز سخن نجوم نشنید حکایت شخصی اعرابی را دید که ...
طعام ... گفت از طرف خانه ... اعرابی ... و فرزندان ...
... اند گفت بلی اعرابی را خاطر جمع شد و باز پرسید که ... شخص ...
ای اعرابی این سگ که همراه تو است اگر سگ تو زنده ماندی چنین نشنیدی اعرابی پرسید
آنکه من از چه سبب گفت ... شتر تو بسیار خورده بود پرسید شتر چگونه مرد گفت
... تو ... کسی او را آگاه ... آب ... چگونه ... گفت ...

او دست بر سر و سینه زده پرسید که پسر چگونه مرد گفت خانه بر و افتاد اعرابی چون این احوال
خانه شنید خاک بر سر انداخت و طعام همانجا گذاشته طرف خانه خود روانه شد و آن شخص
بدین حکمت طعام یافت حکایت بخیلی دوستی را گفت بیا که زر و نقد بسیار نزد من است میخواهم که آنرا
بیرون شهر دفن کنم و سوای تو کسی این راز نگویم القصه بیرون شهر برد و کسان رفته زیر درخت
نقد مذکور دفن کردند بعد چند روز بخیل تنها زیر درخت رفت از نقد نشانی نیافت با خود
گفت سوای آن دوست کسی دیگر نبرد لیکن از و اگر بپرسم اقرار نخواهد کرد پس بخانهٔ او رفت
و گفت بسیار نقد بدست من آمده است میخواهم که همانجا نهم لیکن فردا بیائی با هم برویم و دوست مذکور
بطمع نقد بسیار آن نقد را آن جا باز نهاد و بخیل روز دیگر تنها رفت نقد خود یافت حکمت
خود پسندید و باز بر دوستی دوستان اعتبار نکرد حکایت روزی پادشاهی با وزیری برای
سیر و تفریح بر کشت زار رسید در گندم دید از قد آدم دراز تر پادشاه متعجب شد و گفت چنین دراز درختان
گندم گاهی ندیده ام وزیر عرض کرد ای خداوند در وطن من درختان گندم همچون قد فیل بلند
میباشند پادشاه تبسم نمود وزیر پاس شد و گفت که پادشاه سخن من دروغ پنداشت از ین سبب تبسم ساخت پس
از سیر باز آمد خط به مردمان وطن فرستاد تا خط آنجا رسید فصل گندم تمام شده بود القصه بعد یک
سال درختان گندم آنجا رسیدند وزیر پیش پادشاه برد پادشاه پرسید چرا آورد گفت در
سال گذشته عرض کرده بودم درختان گندم چون قد فیل بلند میشود حضرت تبسم کرده بودند
گفت سخن من دروغ پنداشت برای تصدیق سخن خود آورده ام پادشاه گفت حالا باور کردم
لیکن زنهار پیش کسی چنین سخن مگو که بعد از گذشتن باور کنند حکایت شخصی از افلاطون
پرسید که سالها بسیار در دریا زبودی و سفر دریا کردی در دریا چه عجائب دیدی گفت
عجب همین بود که از دریا به کناره سلامت رسیدم حکایت پادشاهی را وزیری عاقل
بود دست از وزارت برداشته بعبادت خدا مشغول شد پادشاه از امیران پرسید که وزیر
کجاست عرض کردند که دست از وزارت برداشته بعبادت خدا مشغول شده است

پادشاه پیش وزیر رفت و پرسید ای وزیر از من چه خطا دیدی که از وزارت دست خود شستی
وزیر گفت از پنج سبب **اول** آنکه تو نشسته بودی و من بحضور ترا ایستاده بودم
اکنون بندگی خدا میکنم که در نماز مرا حکم نشستن هم داده است **دوم** آنکه تو طعام میخوردی و من نگاه
میکردم اکنون خدای اختیار کرده ام که او نمیخورد و مرا میخوراند **سوم** آنکه تو خواب میکردی
و من پاسبانی میکردم اکنون خدای دارم که من خواب میکنم او پاسبانی من میکند **چهارم**
آنکه همیشه میترسیدم که اگر تو بمیری مرا از دشمنان تو آسیب خواهد رسید اکنون خدا میدارم که نخواهد
مرد و از دشمنان هیچ آسیب نخواهد رسید **پنجم** آنکه از تو می ترسیدم که اگر گناهی شود نبخشی
اکنون خدای من بینا و رحیم است که صد گناه میکنم و او می بخشد **حکایت** آورده اند که
سلطان محمود ایاز را بسیار دوست داشتی ازین سبب ارکان دولت برو حسد بردند
پادشاه را گفتند ایاز هر روز تنها در جواهرخانه می رود معلوم میشود که چیزی میدزدد و در
جواهرخانه او را چه کار است پادشاه گفت هرگاه به چشم خود خواهم دید باور خواهم کرد روز
دیگر پادشاه را خبر کردند که ایاز در جواهرخانه رفته است پادشاه از غرفه بدید که ایاز صندوق
گشاده پارچه کهنه پوشیده است پادشاه در جواهرخانه رفت و پرسید که چرا چنین پارچه پوشیده
عرض کرد که ای خداوند چون در بندگی حضرت نبودم همین پارچه داشتم حالا که دولت
چند پارچهای پاکیزه دارم پارچه کهنه هر روز می پوشم تا حالت قدیم خود را فراموش نکنم
نعمت خداوند شناسم پادشاه چون این جواب از وی شنید پسند فرمود و او را در کنار گرفت
رتبه او بزرگ تر گردانید **حکایت** توانگری حکیمی را گفت که صد دینار به تو دادن میخواهم
گفت اگر دهی ترا بهتر و گر ندهی مرا بهتر که از بار منت تو خلاص باشم **حکایت** در شهر
اصفهان پنبه بدزدی رفت پنبه فروشان شکایت پادشاه بردند پادشاه هر چند تجسس
فرمود دزدان را نیافتند امیری عرض کرد که اگر فرمان باشد دزدان را بگیرم
پادشاه حکم داد امیر بخانه رفت و خورد و بزرگ شهر را به بهانه ضیافت طلبید و چون

همه مردمان جمع شدند و بنشستند امیر دران مجلس رفت و بروی همه مردمان نظر کرد و گفت حرامزاده و بیحیا و احمق مردمان اند که هنچه دزدیده اند و ریزها نیز همه در ریش ها جای کرده است و همدران حال در مجلس من آمده اند چند کس بها لوقت سوی و ریشهای خود را از دست پاک کردند امیر را معلوم شد که آنها دزد اند پادشاه امیر را آفرین و تحسین نمود **حکایت** آورده اند که حضرت عیسی علی نبینا و علیه الصلوة والسلام بشبانی رسید و گفت ای شبان تمام عمر خود را در شبانی صرف کردی اگر علم میخواندی ترا بهتر بودی شبان گفت یا نبی الله شش مسئله یاد گرفته ام و بران عمل میکنم **اول** آنکه تا حلال باشد حرام نمی خورم و هرگز حلال کم نمیشود که احتیاج بحرام افتد **دوم** آنکه تا راست باشد دروغ نگویم و هرگز راست کم نشود که دروغ بایدم گفت **سوم** آنکه تا عیب خود بینم بعیب کسان مشغول نمیشوم و هنوز از عیب خود فارغ نشده ام تا بعیب کسان مشغول شوم **چهارم** آنکه ابلیس را مرده نه بینم هرگز از وسوسه او ایمن نشوم و هنوز ابلیس نه مرده است که از وسوسه او ایمن شوم **پنجم** آنکه تو کل بر خزانه حق تعالی کرده ام تا که بر خزانه دیگر چشم طمع نکنم **ششم** آنکه تا هر دو قدم خود را اندر بهشت نبینم از عذاب حق تعالی ایمن نشوم حضرت عیسی علی نبینا علیه الصلوة والسلام فرمودند حکم اولین و آخرین همینست که تو خواندی دیگر ترا احتیاج علم هیچ نماند

تمام شد

۱۳۰۳۳

الحمد لله که این نسخه کامل النصاب و صحیفه لاجواب و نصائح بیحساب چیده و نوسوم به **حکایات لطیف** بماه مبارک شعبان سنه یکهزار و سه صد و پنج هجری در مطبع فیض منبع نظامی واقع بریلی بحسن اهتمام جناب شیخ محمد رفیع الدین صاحب طبع گردید